

همه می‌دانستند که زنش از سر او هم زیاد است. اما خود زن هیچ پشیمان نبود از اینکه همسر او شده بود. عشق آن‌ها زمانی شروع شد که خودش نوزده سال و دخترک بیست سال داشت. مردی بود کوتاه و سیاه سوخته با پوستی گرم و سر و گردنی شق و رق داشت که هنگام حرکت خودنمایی می‌کرد و آدم را به یاد پرنده ای می‌انداخت که با جفت خودش راه می‌رود و اندامی کشیده و زنده دارد.

روی هم‌رفته آدم ورزیده و خرد اندامی بود. و چون کارگر خوبی بود و وضع خانه اش مرتب بود پول کمی از دستمزدهایی که در معدن می‌گرفت پس انداز کرده بود.

آنوقت‌ها نامزدش در یکی از نقاط مرکزی انگلستان آشپزی می‌کرد. دختر بلند قد زیبای بسیار آرامی بود. برای اولین بار که «ویلی» او را در کوچه دید دنبالش افتاد. «لوسی» از او خوشش می‌آمد. مشروب که نمی‌خورد، تنبل و بیکاره هم که نبود، اما هر چند که آدم ساده‌ای بود و آنطوری که شاید و باید باهوش نبود، با وجود این چون بنیه اش خوب بود لوسی راضی شده بود که زنش بشود. وقتی که عروسی کردند خانه آبرومند شش اتاقه ای گرفتند و آن‌را فرش کردند. کوچه ای که خانه در آن بود در دامنه تپه شیب داری واقع شده بود. کوچه تنگ و تونل مانند بود. پشت کوچه چراگاه سبز و دره پر درختی بود که ته آن دره، معدن واقع بود و منظره معدن از بالای چراگاه زیبا بود.

«ویلی» تو خانه اش مثل پدربزرگ‌ها بود. زنش با زندگی کارگران معدن اخت نبود. آن‌روزی که عروسی کرده بودند روز شنبه بود. فردای آن‌روز یعنی غروب یکشنبه بود که ویلی به زنش گفت: «برای من ناشتایی بگذار و اسباب‌های کارم را هم بگذار پهلوی آتش. من فردا ساعت پنج و نیم پا می‌شوم بروم سر کارم. اما تو لازم نیست آن‌وقت پا شوی. تا هر وقت که می‌خواهی، برای خودت بخواب»

و آنوقت همه چیزها را به زنش یاد داد که چطور بجای سفره یک روزنامه روی میز پهن کند. و چون دید «لوسی» غرغر می‌کند به او گفت: «رومیزی و پارچه سفید نمی‌خواهم دور و برم باشد. می‌خواهم اگر حتی عشقم بکشد رو زمین تف هم بکنم. من این جوریم.»

بعد شلوار کارش را که از پوست موش صحرایی بود و نیم تنه بی آستین پشمی و کفش و جوراب‌های خود را گذاشت کنار آتش بخاری تا برای فردا گرم و آماده باشند. آنوقت رو به زنش کرد و گفت: «حالا دیدی؟ همین کار را باید هر شب بکنی تا برای روز بعد آماده باشی.»

فردا درست سر ساعت پنج و نیم از رختخوابش بیرون آمد و بدون آنکه خداحافظی بکند یک‌تا پیراهن از بالا خانه ای که تویش می‌خوابیدند پایین آمد. بعد هم رفت سر کارش. عصر ساعت چهار به خانه برگشت. شامش رو اجاق حاضر بود. فقط می‌بایست آن‌را بکشد توی ظرف اما وقتی که آمد تو و زنش او را دید هول کرد. یک آدم گنده ای که سر و صورتش سیاه بود جلوش سبز شده بود.

وقتی که شوهرش با این وضع داخل شد، او خودش با پیراهن و پیشبند سفیدش جلو آتش ایستاده بود و در آن لباس دختر شسته و رفته ای بنظر می‌رسید. شوهرش با صدای تراق تروق پوتین های سنگین خود تو اتاق آمد و پرسید: «خوب چطوری؟» سفیدی چشمانش از تو صورت سیاهش برق می‌زد.

زنش با مهربانی جواب داد: «منتظر بودم که تو بیایی خانه»

«ویلی» جواب داد «حالا که آمدم». و سپس قمقمه آب و کیفی را که روزها خوراکش را در آن می‌گذاشت و سر کار می‌رفت، محکم روی دولابچه انداخت. کت و شال گردن و جلیقه اش را بیرون آورد و صندلی راحت خود را پهلوی بخاری کشید و رویش نشست و گفت:

- «شام بخوریم که از گشنگی هلاک شدم.»

- «نمی‌خواهی که خودت را بشویی؟»

- «خودم را برای چه بشویم؟»

- «اینجور که نمی‌توانی شام بخوری»

- «خانم جان سخت نگیر! پس خبر نداری که تو معدن هم ما همیشه همینطوری بی آنکه خودمان را بشویم غذا می‌خوریم. چاره نداریم.»

لوسی شام را آورد گذاشت برابزش. سر و کله اش مثل ذغال سیاه بود. تنها سفیدی چشمانش و سرخی لب‌هایش رنگ طبیعی داشت. از اینکه لب‌های سرخش را باز می‌کرد و دندان‌های سفیدش بیرون می‌افتاد و غذا می‌جوید حال زنش دگرگون می‌شد. دست‌هایش، تا بازو سیاه سیاه بود. گردن برهنه و نیرومندش نیز سیاه بود اما نزدیکی‌های شانۀ اش که سفیدتر بود، زنش را به سفید بودن پوست شوهرش مطمئن می‌ساخت. بوی هوای معدن و رطوبت چسبنده آن تو اتاق پیچیده بود. زنش پرسید:

«چرا رو شانۀ ات اینقدر سیاه است؟»

«چی؟ زیر پیراهنم را می‌گویی. از سقف آب روش چکیده. حالا این زیر پیراهنم تازه خشک شده برای اینکه تازه وقتی که کارم تمام شد تنم کردم- این‌ها را که خشک است می‌پوشم و آن وقت ترها را می‌گذارم که برای بعد خشک بشود.»

کمی بعد وقتی که جلو بخاری دولا شده بود و خودش را می‌شست با آن بدن خطمخالی که داشت زنش ازش ترسید. بدن ورزیده و پر عضله ای داشت. گویی مانند حیوان پر زور و بی‌اعتنایی بود که کارهایش را با زور و بی‌پروایی انجام می‌داد و هنگامی که تن خود را می‌شست رویش به طرف زنش بود- زنش از دیدن گردن کلفت و سینه ورزیده و عضلات بازوی او که از زیر پوستش بالا پایین میرفت انزجاری در خود حس می‌کرد.

با همه این‌ها زندگی خوشی داشتند. راضی بودند. او از داشتن یک چنین زنی مغرور بود. هم قطارهایش او را مسخره می‌کردند و سر به سرش می‌گذاشتند. اما کوچکترین تغییری در محبت و احترام او درباره زنش

حاصل نمی‌شد. شب‌ها می‌نشست رو همان صندلی راحت و یا با زنش حرف می‌زد و یا زنش برایش روزنامه می‌خواند. وقتی که هوا خوب بود می‌رفت تو کوچه و همچنان که عادت کارگران است، چندک می‌نشست و پشتش را می‌داد به دیوار خانه اش و با گرمی تمام با عابرین سلام و احوالپرسی می‌کرد. اگر کسی از آنجا نمی‌گذشت او تنها دلش به این خوش بود که در آنجا چندک بنشیند. و سیگار بکشد. با همین هم دلخوش بود. از زن گرفتن خودش هم راضی بود.

هنوز یک سال از عروسی آن‌ها نگذشته بود که کارگران «بارنت» و «ولوود» دست به اعتصاب زدند. ویلی خودش عضو اتحادیه بود و می‌دانست که همه آن‌ها با جان‌کندن زندگی خودشان را اداره می‌کردند. خودش هنوز قرض میز و صندلی‌هایی را که خریده بود نداده بود. قرض‌های دیگری هم به گردنشان بود. زنش خیلی نگران بود ولی هر جور بود زندگی را می‌چرخاند. شوهرش هم زندگیش را تماماً به دست او داده بود. روی هم‌رفته شوهر خوبی بود. هر چه دار و ندارش بود به دست زنش داده بود.

پانزده روز اعتصاب طول کشید. بعد دوباره شروع کردند اما هنوز یکسال از این مقدمه نگذشته بود که برای «ویلی» در معدن حادثه‌ای رخ داد و کیسه مئانه اش پاره شد. دکتر گفت که باید در بیمارستان بخوابد. ویلی که آتشی شده بود، مانند دیوانگان از جا در رفت و از زور درد و ترس از بیمارستان هر چه به زبانش آمد گفت. آن وقت متصدی معدن آمد و به او گفت: «پس برو خانه ات.» یک پسر بچه هم پیش پیش رفت خانه او و به زنش خبر داد که جای او را حاضر کند. زنش هم بدون معطلی رختخوابش را آماده کرد. اما وقتی که آمبولانس آمد و او را آوردند زنش فریادهای او را که به واسطه حرکت آمبولانس زیادتر شده بود شنید چنان ترسید که نزدیک بود غش کند. بعد او را آوردش تو و خواباندش.

متصدی کارخانه که با او آمده بود به زنش گفت: «بهتر بود که جایش را در سالن می‌گذاشتید. برای اینکه لازم نباشد او را به بالاخانه ببریم. پایین باشد برای خودتانم راحت تر است که ازش پرستاری کنید.» اما طوری بود که دیگر نمی‌شد جایش را عوض کرد. این بود که بردنش به بالاخانه.

«ویلی» اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد: «مدت‌ها مرا همانجا روی زغال‌ها انداخته بودند تا بعد از مدتی از آن سوراخی بیرونم کشیدند. لوسی مردم از درد، از درد، وای لوسی جان از درد مردم.»

لوسی در جوابش گفت: «من می‌دانم که درد اذیت می‌کند، اما چاره‌نداری باید تحمل کنی.»
متصدی معدن که آنجا ایستاده بود به «ویلی» گفت: «رفیق تحمل داشته باش. اگر اینجور بی‌تابی بکنی خانمت دست و پایش را گم می‌کند.»

ویلی با گریه گفت: «دست خودم نیست درد نمی‌گذارد.» ویلی تا آن روز در عمرش ناخوش نشده بود. اگر گاهی انگشتش زخم می‌شد، خم به ابرویش نمی‌آورد. اما این درد، درد داخلی بود و او را ترسانده بود. آخرش آرام گرفت. و از حال رفت.

چون آدم خجولی بود، هیچ وقت نمی‌گذاشت زنش او را لخت کند و بشوید و تا مدتی به این کار تن در نمی‌داد تا آن که زنش آخر او را لخت کرد و بدنش را شست. یک ماه و نیم بستری بود و درد او را از پا درآورده بود. پزشکان از کارش سر در نمی‌آوردند و نمی‌دانستند چه چیزش هست و چکارش کنند. خوب غذا می‌خورد، از وزنش هم کم نمیشد. زور بازویش سر جایش بود، ولی با وجود این درد ادامه داشت و هیچ نمی‌توانست راه برود.

یک ماه و نیم که از ناخوشی او گذشته بود. اعتصاب همگانی کارگرها شروع شد. ویلی هم روزها صبح زود پا می‌شد و پهلوی پنجره می‌نشست. روز چهارشنبه هفته دوم اعتصاب بود که مانند همیشه صبح زود پا شد و پهلوی پنجره نشست و زل زل تو کوچه نگاه می‌کرد. کله گرد و تن نیرومند و قیافه ترسیده ای داشت.

همانطور که نشسته بود فریاد زد: «لوسی! لوسی!»

لوسی رنگ پریده و خسته، از پایین سر رسید. آن وقت ویلی بهش گفت: «یک دستمال به من بده.»

زنش جواب داد: «می‌خواهی چکار کنی دستمال که داشتی.»

- «خیلی خوب بهم دست نزن» آنوقت دست تو جیبش کرد و دستمال را بیرون آورد و گفت: «دستمال سفید نمی‌خواستم یک دستمال سرخ به من بده.»

زنش در حالی که دستمال سرخی به او داد به او گفت: «حالا اگر کسی به دیدنت بیاید کی می‌رود دم در؟ اصلا چه لازم کرده بود که برای یک همچو چیز جزیی من را از این همه پله بالا بیاری.»

ویلی گفت: «به نظرم درد دارد دوباره می‌آید» قیافه وحشت زده ای داشت.

لوسی گفت: «کدام درد تو خودت بهتر میدانی که دردی تو کار نیست. پزشکان می‌گویند خیالات بسرت زده. دردی چیزی نیست.»

ویلی فریاد زد: «من خود نمی‌دانم که تو تنم درد می‌کند؟»

لوسی گفت: «دردی چیزی نیست. ببین یک دانه تراکتور از آن طرف تپه دارد باین طرف می‌آید. این تراکتور تمام دردهای تو را خوب خواهد کرد و تمامش از تنت بیرون می‌کند. حالا بگذار من بروم پایین و برایت غذا درست کنم.»

لوسی از پهلوی او رفت. تراکتور آمد و گذشت و بنای خانه را به لرزه درآورد. سپس دوباره کوچه خاموش شد. فقط صدای اشخاصی که در آنجا بودند شنیده می‌شد. این ها مردمی بودند که سنشان از پانزده تا بیست و پنج سال بود و داشتند با هم تو خیابان تپله بازی می‌کردند. گروهی دیگر هم توی پیاده رو همین بازی را می‌کردند.

- «تو جر می‌زنی»

- «من جر نمی‌زنم.»

- «آن تپله را زود بیار اینجا.»

- «تو چهار تا تیله بده تا من آن را بهت بدهم.»

- «بی خیالش! می گویم مهره را زود بیار بده.»

ویلی دلش می خواست او هم بیرون پهلوی آنها می بود. او هم دلش می خواست تیله بازی بکند. درد او را از پا درآورده و مغزش را چنان ضعیف کرده بود که قوه خودداری ازش سلب شده بود. در همان وقت عده ای از کارگرها وارد کوچه شدند. امروز روز پرداخت مزد کارگرها بود. اتحادیه در کلیسا به کارگرها پرداخت کرده بود. حالا همه آنها با پول هایشان برمی گشتند.

صدایی بگوش ویلی رسید که فریاد می زد: «آهای! آهای!» ویلی از شنیدن آن صدا از روی صندلیش پرید. صدا دوباره بگوشش رسید: «آهای کی می آید برویم بازی فوتبال تماشا بکنیم؟» عده زیادی آنها را می دید که مهره بازی می کردند بازیشان را ول کردند. یکی می گفت ساعت چند است. به ترن که نمی رسیم. باید پیاده برویم.» دوباره کوچه شلوغ شده بود. همان صدای اولی دوباره بگوشش می رسید: «گفتم کی حاضر است بیاید برویم به «نوتینگهام» و تماشای فوتبال بکنیم؟» صاحب این صدا آدم تنومندی بود که کلاه کپی خود را تا روی چشمان پایین کشیده بود. چند صدا در جواب او گفت: «ما حاضریم، ما حاضریم بیاید برویم.» تو کوچه داد و فریاد راه افتاده بود جمعیت کوچه به گروه ها و دسته های پر هیجانی درآمده بود. باز همان مرد فریاد کشید: «بچه های «نوتینگهام» بازی می کنند.» مردها و جوان های دیگر هم فریاد زدند. «بچه های «نوتینگهام» بای می کنند» همگی از ذوق برافروخته و یکپارچه آتش شده بودند. فقط لازم بود یک نفر آنها را تحریک کند. و کارفرمایان از این موضوع به خوبی اطلاع داشتند.

ویلی از پهلوی پنجره نعره کشید: «من هم میام. من هم میام.»

لوسی سراسیمه رسید. ویلی گفت: «می خواهم بروم به تماشای فوتبال بچه های نوتینگهام»

لوسی گفت: چطور می توانی بروی؟ ترن که نیست و تو هم نمی توانی نه میل پیاده راه بروی.»

ویلی از جایش بلند شد و گفت: «شنیدی که گفتم می خواهم بروم تماشای مسابقه فوتبال»

لوسی گفت: «آخر چطور ممکن است؟ آرام بنشین سر جایت...»

بعد دستش را گذاشت روی شانه ویلی. ویلی دست او را گرفت و پرت کرد آن طرف و فریاد زد:

«ولم کن. ولم کن. این تو هستی که باعث می شوی که درد دوباره بیاید. می خواهم بروم به نوتینگهام برای تماشای مسابقه.»

لوسی گفت: «بنشین، مردم صدایت را می شنوند. آنوقت چه خواهند گفت؟»

«فوتبال بکنیم؟» صاحب این صدا آدم تنومندی بود که کلاه کپیش را روی چشمانش کشیده بود.

ویلی فریاد زد: «برو. برو این تویی که درد را به جان من می اندازی. برو!» آن وقت او را گرفت. کله کوچکش مانند دیوانگان می لرزید. خیلی پر زور بود.

لوسی فریاد کشید: «وای ویلی!»

ویلی فریاد کشید: «این تویی که درد را می آوری. باید بکشمت. باید بکشمت.»

لوسی فقط می گفت: «آبرویمان رفت. مردم صدایت را می شنوند.»

ویلی می گفت: «دوباره درد آمد. من تو را بجای درد باید بکشم.»

ویلی هیچ نمی دانست که چه کار می کند. زنش خیلی کوشش کرد که نگذارد برود پایین. بعد که از چنگ ویلی که از حال طبیعی خارج شده بود نجات یافت، دوید و رفت و دختر همسایه شان را که دختر بیست و چهار ساله ای بود و داشت شیشه های پنجره طرف خیابان را پاک می کرد خبر کرد. این دختر نامش «اتیل» بود و پدری داشت که کار و بارش خوب بود و قپاندار محل بود و به محض دیدن اشاره «لوسی» به طرف او دوید. مردم که صدای این مرد خشمناک را شنیده بودند دویده بودند تو کوچه و گوش می دادند. «اتیل» رفت به بالاخانه. خانه آن ها به نظرش پاکیزه و تمیز آمد.

ویلی توی اطاق عقب لوسی که خسته و مانده شده بود می دوید و فریاد می زد: «می کشمت. می کشمت.» لوسی را دید که به تخت تکیه داده و رنگ صورتش به سفیدی رو تشکی تختخواب شده بود و می لرزید. «اتیل» رو به «ویلی» کرد و گفت «چه میکنی؟ چکار میکنی؟»

ویلی گفت: «من میگویم این تقصیر اوست که درد من برمی گردد. می خواهم بکشمش. تقصیر اوست.» بعد اتیل همچنان که می لرزید گفت: «زنت را بکشی؟ شما که با هم خیلی خوب بودید و خیلی زنت را دوست می داشتی.»

ویلی فریاد زنان گفت: «درد. درد. درد به قدری شدید است که باید او را بکشم.»

ویلی پس رفته بود و گریه و هق هق می کرد. وقتی که نشست زنش هم افتاد روی یک صندلی و با صدای بلند گریه می کرد. «اتیل» هم به گریه افتاد. ویلی زل زل بیرون پنجره نگاه می کرد. دوباره همان چهره دردناک نخست را به خود گرفته بود. اما آرام شده بود. سپس با ترحم بسیار به زنش نگاه کرد و گفت: «من چه میگفتم؟» اتیل گفت: «چطور نمی دانید؟ داشتید داد و فریاد می کردید و چیز خیلی بدی می گفتید. فریاد می زدی: می کشمت. می کشمت.»

ویلی گفت: «خیلی عجیب است. لوسی این خانم راست می گوید؟»

لوسی با مهربانی ولی به سردی گفت: «حواست سر جایش نبود. خودت نمی دانستی چه می گفتی.» صورت ویلی پر از چین و چروک شد. لب های خود را گاز گرفت آن وقت به شدت زد به گریه و بلند بلند هق هق می کرد. سرش بطرف پنجره بود.

در اطاق صدایی شنیده نمیشد اما سه نفر در آنجا سخت و دردناک می گریستند. ناگهان لوسی اشک هایش را خشک کرد رفت به طرف شوهرش و گفت: «عیبی ندارد. تو خودت نمی دانستی چکار می کنی، من می دانم که تو حواست سر جایش نبود. هیچ عیبی ندارد. اما دیگر اینکار را نکن.»

چند دقیقه بعد که آرام شدند لوسی و اتیل رفتند پایین. لوسی تو راه پله به اتیل گفت: «ببین تو کوچه کسی گوش نایستاده باشد.» اتیل رفت و تو کوچه سر کشید و برگشت و گفت: «تو زندگی خودت را بکن بگذار مردم هر چه دلشان می‌خواهد بگویند. آنقدر تو کوچه گوش بایستند تا علف زیر پاهایشان سبز بشود.» لوسی با بیحالی گفت: «خدا کند که چیزی نشنیده باشند اگر بین مردم چو بیفتد که ویلی عقلش کم شده آنوقت اداره معدن جیره و کمک هزینه اش را می‌برد. حتماً به محض اینکه این خبر به گوش آن‌ها برسد اینکار را خواهند کرد.»

اتیل با لحن تسلی دهنده ای گفت: «نه، هیچوقت جیره او را نخواهند برید. آسوده باش.»

لوسی گفت: «مبلغی هم از کمک هزینه اش چند وقت پیش قطع کرده اند.»

اتیل گفت: «آسوده باش که کسی خبر نخواهد شد.»

لوسی گفت: «خدایا اگر مردم بفهمند چکار کنیم؟»

دی اچ لارنس - ترجمه: کوزه گر

www.True-Story.blogfa.com